

ورقاً



بوالله

ای کینه نغزبان الهی یقین بدان که طفل ملکوتی و از شدی هدایت شیرخوار
پس در آغوش محبت الله پرورش یاب تا بنورانیت الیه دل دروی
روشن نمائی و نور حقیقت دانما بر بصرت جلوه نماید و دیده ات
روشن باشد و ببارگاه الهی روز بروز نزدیکتر شوی و در ملکوت رحمانی
ثبوت و استقامت نمائی و عیلت الیها، الابی ع ع



خدا یا این اطفال دُر دانه اند در آغوش صدف عنایت پرورش ده
«حضرت عبدالبهاء»

ورقا

نشریه مخصوص نونهالان بهائی

سال دوم - شماره چهارم

« ۱۶ »

تیرماه ۱۳۵۱

۱۲۹ بیع

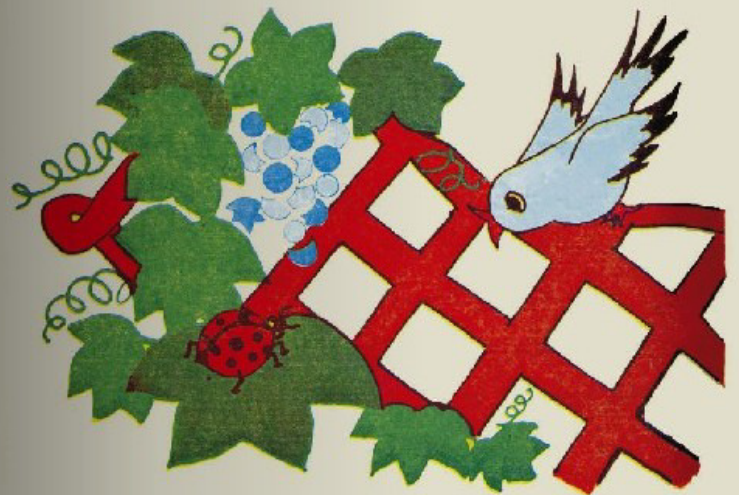
نقاشی پشت جلد از گرتا بجزوب «کلاس چهارم» از نمایشگاه نقاشی
دوستان ورقا



۲

این کفش دوز مثل ما بال دارد وی تواند پرواز کند ولی بقدری تنبل است که سال
بسال بالهایش را با زنی کند درست مثل بچه هائی که از تنبلی سال بسال لای کتابها
را با زنی کنند . بهر حال ، یک روز تپلی را اگر چه خودش هم چندان زرتنگ نیست
از دستش عصبانی شد و گفت : تو که آبروی هر چه پرند بود بر دی پس این بالهای
فشنک به چه دردی خورد آخر کمی تکان بخور . کفش دوز خانم خودش را از پر بالها
تلریف و فشنکش جمع و جور کرد و گفت . شما که صبح تا شب جوش میزنید چه خبر
دیده اید که من ندیده ام ؟ تپلی گفت خدا قتل دنیا را دیده ایم چون از آن بالا
خیلی بهتری شود دنیا را دید ، درخت ها را دید و حتی دانه های درشت و خوش
خورد را پیدا کرد در حالی که روی زمین فقط دور و دور بر خودمان دایمی بینیم و
پس ، کفش دوز گفت من که ناراضی نیستم . من گفتم معلوم است ، چون چیزها
بهترند دیده ای . کسی که بهتر از خودش را نمیبیند خیال می کند خودش بهترین است
اما اگر چشمه ایت را با زکنی و همه چیزها را خوب نگاه کنی چیزهای خیلی خوبی
می بینی و به وسیله آنها متوجه معایب خورد می شوی . مثلاً وقتی دیدی گل پرت
با آن بالهای ضعیفش صبح تا شب دنبال گلها می گردد ، متوجه می شوی چیزهای بهتر
هم هست . کفش دوز وسط حرف من پرید و گفت خوب گل ها را پیدا می کند بعد
چطوری شود ؟ گفتم آنها را به همه نشان میدهم آخر همه که وقت ندارند گلها
پیدا کنند اگر او هم این کار را نکند بعد از مدتی همه گل ها کرم خواهند شد آنوقت
اگر تو میخواهی گل پیدا کنی باید بروی موزه و بلبیط بخوی ، چه کاری از این بهتر !

۴



الله الهی

بچه های خوب و مهربان

نمیدانم داستان دوستی من و تپلی و گل پرند ، و فؤاد را که دفعه قبل برایتان نوشتم
خواندید یا نه خیلی خوب بود اگر شاهم داستان دوستی هایتان را برای من می نویسید
چون حالا که تابستان است حتماً دوستهای زیادی دارید و با هم صحبت و کار و بازی کنید
درست مثل ما . میدانید روزهای بلند تابستان را چطوری گذرانیم کاری کنیم و کار
می کنیم و وقتی بیکار شدیم راجح به چیزهای خوب دریا صحبت می کنیم . البته اگر تمام
روز را هم میزبانیم یا هیچ کاری نکنیم می گذرد ولی زندگی بدون شور و حال چه فایده
دارد . مثلاً در نزدیکی منزل ما کفش دوز می زندگی می کند که خیلی هم فشنک است
از همان کفش دوز هائی که بعضی های گویند پینه روز و حال های سیا و قرمز دارند

۳



خانه شادی

در یکی از روزهای اوایل سال ۱۹۱۴ زائون در حینا بحضور حضرت عبدالبهاء مشرف بودند و هیکل مبارک در حال قدم زدن لوحی را دیکته می فرمودند. در همین لحظه دو مرد عرب که با هم سابقه دشمنی داشتند بطور اتفاقی در فاصله کوتاهی وارد شدند. هیکل مبارک به محض ورود ایشان شروع به تعریف داستان نشاط آوری فرمودند بطوریکه همه را به خنده واداشتند بعد فرمودند این منزل خانه صلح و خوشحالی و شادی و صفاست و کسی نباید با کدورت از اینجا خارج شود. آنگاه اطاق دایره فرمودند برای منم کوتاهی آنها را تنها گذاشتند و در موقع مراجعت ظرفی پراز شیرینی و دو دستمال ابریشمی برای هر یک از آنها آوردند این دستمالها نشانه آشتی و دوستی دوباره آن دو بود. آنها بنگاه کردند و گفتند که این خواست خدا بود که هر دو نفر ما با هم بحضور مبارک وارد شویم و این باعث آشتی و دوستی ما بشود. آن روز باقی شاد از حضور حضرت عبدالبهاء مرخص شدند در حالی که دیگر هیچ کدورتی در دلشان باقی نمانده بود.

انتباس شهره راسخ راشرف از کتاب عبدالبهاء نوشته آقای بالیوزی

کفش دوز گفت من هم برای خودم یک کارهایی می کنم تپیل گفت اما فقط برای خودم مهم این است که فکر دیگران هم باشی اگر نه زندگی بهیچ درد نمی خورد من تپیل گفتم تپیل جان تا زکیها حرفهای دیگری میزنی تو که خورت در تپیلی دست همه را از پشت بسته ای و همیشه گل پرند را با خاطر اینتکه و نیال باغ گل سرخی می گرد و مسخره کنی تپیل گفت میدانی تا زکیها متوجه شده ام که وقتی برای دیگران کاری می کنی لذت بیشتر است حتی وقتی کفش دوز را نصیحت می کنم احساس راحتی می کنم گفتم اما اشتباه نشود اگر خود ما هر چه را می گوئیم با عمل کردن هم ثابت کنیم تا تپیل حرفها را در برابر می شود ما که بهائی هستیم باید همیشه سعی کنیم به دستورات حضرت بهاء الله خوب عمل کنیم مثلاً وقتی فرموده اند ما همه مهربان باشیم کسی را سخره نکنید. همه کمک کنید اینها را هر روز یاد خودمان بیاوریم و از همه مهمتر اینها باشد که کاری به کار کسی نداشته باشیم یعنی نگوئیم تو چرا دروغ می گویی یا چرا کار نمی کنی بلکه با دروغ گفتن و با خوشحالی کار کردن بدون هیچ حرفی نصیحت کرده باشیم. ما داشتیم فراموش میکردیم که ممکن است کفش دوز هزار بار یک کار خوب بکند که ما نمی دانیم و این یک کار بد که ما میدانیم. مهم این است که خودمان کار خوب بکنیم.

بامید دیدار ورقا

آدرس: صندوق پستی ۱۲۸۳-۱۴ فریبرزیه

آن روز خیلی مهم رسید دروقی با مادر بزرگش به حضور حضرت عبدالبهاء رفتند وقتی دروقی وارد اطاق شد دید که هیکل مبارک مشغول صحبت می باشند و عده زیادی در وادایشان نشسته اند. دروقی چون بسیار خجالتی بود می رسید که پیش از او شولاقی بکشد ولی حضرت عبدالبهاء با یک نگاه فکر دروقی را خواندند و تا آخر نطقشان از او سوالی نکردند و دروقی کم کم آرام و راحت شد. و از آن روز به بعد فکر و زکروش فقط درباره ملاقات با حضرت عبدالبهاء بود. یک روز تصمیم گرفت نامه ای برای ایشان بنویسد. و علاقه اش را ابراز کند و آرزویش را که خدمت به امریهائی بود به ایشان بگوید. حضرت عبدالبهاء به کاغذ دروقی جواب دارند و نوشتند که همیشه برای دروقی دعا و مناجات خواهند کرد.

یک روز حضرت عبدالبهاء مادر بزرگ دروقی را احضار کردند و به ایشان فرمودند دروقی را مثل دختر خودشان دوست دارند. و این بزرگترین خوشحالی برای دروقی بود. دروقی بزرگ شد و تحصیلاتش را تمام کرد و همیشه شاگرد نمونه بود. زندگی اش پر شور و هیجان بود به بیشتر نقاط دنیا سفر کرد. تمام امریکای شرقی به امریکای جنوبی که سرزمین دور از ما و پراز آدمهای مهربان است سفر کرد. به اروپا هم رفت و همینطور هم به هند و سستان.

در این سفرها او را به حضرت بهاء الله و دیانت بهائی صحبت می کرد. و در همه جا عشق خود را به بشریت نشان میداد. همه او را مثل یک مادر مهربان



دروقی بیکر

این داستانی است حقیقی و قشنگ درباره یک دختر حساس که توانست دروقی حضرت عبدالبهارا زیارت کند.

دروقی دختری زیبا و باهوش بود. مادر بزرگی داشت که او را خیلی دوست میداشت. مادر بزرگ تعالیم دینانی بهائی را به او یاد داده بود و به او گفته بود که این دین وحدت عالم انسانی به وجود آمده است.

یک روز خبر آمد که حضرت عبدالبهاء در نیویورک تشریف دارند و کسانی که میخواستند ایشان را زیارت کنند. مادر بزرگ دروقی به او قول داد که او را نزد ایشان ببرد. دروقی کوچک از این موضوع خیلی خوشحال بود و روز شمار می کرد. بالاخره

دوستی داشتند .

او که در کودکی دخترمی خجالتی بود حالا زن پر جراتی شده بود .
دعای حضرت عبد البهاء به او قوت قلب داده بود و او توانست که خدمات
زیادی به امر بکند .

و در سال ۱۹۵۲ یعنی ۲۰ سال پیش حضرت ولی امر الله ایشان را به مقام ایادی
امر الله انتخاب فرمودند و شما میدانید که این بزرگترین افتخارها است .

اقتباس از کتاب عالم بهائی جلد ۱۲

شهره واسخ راشفی

او در تمام مکه به امانت داری و خوب و زرغی معروف بود هیچکس از او سخنی
دروغ نشنیده و هیچکس از او از ایت و آزار ندیده بود حضرت محمد در ۲۵ سالگی از دنیا
به نام خدیجه که از زنان پولدار و معروف مکه بود ازدواج کرد . خدیجه محمد را
به خاطر پاک و امانت داری او انتخاب کرده بود . هرگاه محمد از کار آسوده می شد
بطرف کوهی که «حرا» نام داشت می رفت . کوه حرا در شمال مکه واقع شده و
تخته سنگهای سیاهی آنرا پوشانده است در بالای این کوه غاری قرار دارد که
ارتفاع آن با اندازه قد یک مرد بزرگ است ، قسمتی از داخل غار با نور خورشید
روشن می شود و قسمتهای دیگر آن همیشه تاریک است ، محمد تمام ماه «رمضان»
داد در این غار به سومی بود و در غیر ماه رمضان نیز گاه و بیگاه به آنجا می رفت او در
آن سکوت و تنهایی دور از مردم به خدا و بزرگی خدا افکرمی کرد و از اینکه مردم در
گمراهی بودند غصه می خورد و ناراحت می شد و همیشه در این فکر بود که آنها را چنانچه
دهد و راهنمایی کند تا اینکه در یکی از روزهای ماه «رجب» ناگهان فوری بدل
محمد تابید و احساس کرد خداوند وظیفه بزرگی به گردن او نهاده است .



داستان اسلام

با آنکه مردم عربستان بیشتر بت پرست بودند ولی اجداد حضرت محمد همگی خدای یگانه
می پرستیدند . و مانند دیگر مردم به پرستش چوبها و سنگ ها نمی پرداختند .

وقتی حضرت محمد به دنیا آمد پدرش از دنیا رفته بود چون مادرش « آمنه » نیز شیرزاید
نداشت او را به زنی به نام « حلیمه » سپردند تا به او شیر بدهد .

حلیمه حضرت محمد را با خود به خایج از مکه برد و در میان خانواده خود بزرگ کرد
پس از پنج سال دوری خانواده ، حضرت محمد به مکه برگشت و هنوز ۳ ساله بود که
مادرش از دنیا رفت و سرپرستی محمد کوچک به پدر بزرگش عبدالمطلب واگذار شد
اما هنگامی که محمد ۸ ساله بود پدر بزرگش را نیز از دست داد عمویش « ابوطالب »
سرپرستی او را بعهده گرفت محمد مدتی به چوپانی گوسفندان مردم مکه مشغول
بود اما با عمویش به تجارت پرداخت و همراه با او به شام و دیگر جاها سفر کرد .

میدانید چه ها خداوند به حضرت محمد مأموریت داده بود تا کادی را قبل از او
حضرت موسی و حضرت مسیح شروع کرده بودند ادامه دهد این کار نشان دادن
خوب و محبت و نجات دادن مردم از چنگال خودخواهی ها و بدیهایشان بود .
بله حضرت محمد وظیفه بسیار سنگینی را بعهده گرفت میبایستی همه عربستان از نادانی
و جهالت نجات یابند و خداوند بزرگ را بشناسند و عبادت کنند میبایستی همه بگردان
دوست بدارند و با هم برادر باشند . شما فکرمی کنید این کار با این سادگی حاصل می شد
نه داستانها و حوادث زیادی در پیش بود .





دنیارابشناسیم « وطن من یونان »

(ترجمه سہنی مظلومیان)
دوست کوچولوی درنا

اسم من جیسون است و ۹ سال دارم. نام خواهرم هلن و نام برادرم نیکلاس می باشد.
ماخا فوادہ فقیری هستیم دیل همیشه خوشحالم. در آتن زندگی می کنیم. آتن پایتخت
یونان است. دریونان و جزایر متعدد آن خرابہ های بسیاری از قبیل پرستگاہها
مرمر و قصرهای زیبا موجود است. بیشتر این خرابہ ها قبل از تولد حضرت مسیح
بسیار زیبا و باشکوه بوده است. عدۃ بشمارای از مردم جهان تعطیلات خودشان
در یونان با دیدن این آثار تاریخی اعجاب آورمی کنند. اگرچه اغلب خانہ
میل دارند کہ قطعات کوچکی از مرمرهای این خرابہ ها را به سرزمین خودشان بر
ولی چون دولت یونان این اجازه را به آنان نمی دهد نمی توانند این کار را بکنند.

۱۳

برادرم نیکولاس ۱۶ سال دارد. در بهار و تابستان و قش را به خود فروشی می کنند
یک روز با دکنک های خوش رنگ و زیبا و روز دیگر نان و شیرینی و کیک موبائی
می فروشد. پدرم را ندانم تا کی است. کارش نشان دادن مناظر زیبا و تماشائی
و آثار خرابہ های تاریخی آتن و شهرهای دیگر یونان به علاقه مندانش است.
او اطلاعات بسیاری درباره تاریخ کشورمان یونان دارد.

خانہ سفید ما در خیابان باریکی کہ همه خانہ هایش قدیمی و مغازه هایش کوچک است
قرار دارد. به مجردیکہ مادرم صدای زنگوله ها و سُم آسبهار می شنود به دروازہ
می آید. زیرا می راند کہ این صداها از گاری مردی است کہ هر روز میوه و سبزیجات
تازه را در گاری زیبا و رنگ برنگش برای فروش به شہوی آورد. او همه چیز را
با ترازوی برنجی قشنگش می کشد. این مرد اسبش را با منگولہ های رنگی و مہنہ
طلائی زینت داده است.

در بهار هوای یونان بسیار عالی است. آسمان آبی و هوای فرح بخش است و
زمین پر از گلہای رنگارنگ می باشد. ما علاقه مندیم کہ ہمہ مردم دنیا گلہا
کشورمان را بشناسند بہ همین علت است کہ عکس گلہای زیبایمان را روی
تمبرها چاپ می کنیم. در تابستان هوا بسیار گرم است. بطوری کہ ہمہ گلہا
و گیاهان را می سوزاند آمازستان آتن سردی باشد و بعضی اوقات برفی بارد
بلند ترین نقطہ شہر آتن اگر و پولیس نامیدہ می شود و همان جائی است کہ معبد
خدایان یونانی بوده است. ولی خانہ مادریکی از کوچه های پائین شہر قرار دارد.

۱۴

اختیار می باشد.

اسم دخترخالہ ام پنه لوہ است. او در روز زندگی می کند. وقتی کہ فصل زیتون می شود،
در جمع کردن زیتون ها بہ مادرش کمک می کند. روغن زیتونی کہ در درہ ما تهیه می گردد
بہ تمام جهان فرستادہ می شود. دریونان میوه های از قبیل پرتقال، لیمو و انجیر
بجملی آید و تو تن نیز کشت می شود.

ماهیکی نمایش سایہ ای را دوست داریم. این نمایش مانند خیمہ شب بازی است.
کارگران نمایش در پشت پرده می ایستد و نور از پشت سر بہ او می تابد و او آرمکها
کاغذی خود را در پشت پرده سفید رنگ بہ حرکت درمی آورد. مادر طرف دیگر پرده
می نشینیم و بہ تصویرهای عجیب و خندہ داری با آرمکهای کاغذی ترتیب داد
نگاہ می کنیم. این عروسک ها گاهی بہ شکل خدایان و قہرمانان یونان نشان
دادہ می شوند و زمانی بہ صورت ہرولاحا و دلکھا بروی پرده می آید.

از این طرف پرده کہ ما نشسته ایم کارگردان

دیدہ نمی شود و فقط سایہ ہا را می توانیم بینیم

در تابستان ما دوست داریم زیر پرده چترمان

بنشینیم و شہر را از دور تماشا کنیم. از لابلای

درختا و خانہ ها قلمہ زیبای تپہ ای کہ در وسط

شہر آتن قرار دارد و خانہ ها و باغها دور او

گرفته اند می بینیم می شود.



۱۶

عمومی من ماهیگیر است و دریکی

اوینا در نزد یونان زندگی می کند

او چراغ های دریائی قشنگی بر روی

قایقش نصب کرده است تا در تاریکی

شب ہم بتواند بہ کار خود ادامه دهد

سال گذشتہ در تعطیلات عید پاک

کہ یکی از تعطیلات مذهبی یسعیان

است، عمویم ما را برای شرکت



در این جشن بہ جزیره ای کونوس بود این جزیره دوزیر نور چراغها بسیار زیبا

مثل اینکه خانہ های سفید و قایقها و اداریک ردیف چیدہ اند. ہر یک از ما شمع

روشن و تخم مرغ رنگ کردہ ای با خود ہمراہ داشتیم. هنگام نیشب کشیش بہ سڑ

بہ در کلیسای کوچک جزیره نواخت. وقتی کہ در کلیسا باز شد آرام زہ زمہ کردہ:

(مسیح بہ آسمان رفت) و سپس زنگها بصد در آمدند، آتش بازی شروع شد

و ہمہ شروع بہ خواندن سرودهای مذهبی نمودند. نزدیکی های صبح برہ ای را

کباب کردند و غذا می خوردیم. کیک عید پاک با تخم مرغ های قرمز رنگ یافته

و بسیار زیبا بود.

عمویم دوستی دارد کہ شغلش شکار یک نوع ماهی بہ نام کاتل است این ماهی

در موقع احساس خطر مادہ سیاہ رنگی در اطرافش می پراکند و از این جهت شبیہ

۱۵



تابستان - قسمت دوم

زمستانها نظر بر نفیاد در سرزمین مردمان خیلی زیادی شد و روز و شب هوا تاریک بود نوکا و ناجا فکری کردند که خورشید در زمستان می میرد و در بهار دوباره بدنیای آید. گرچه هوا همه زمستان کاملاً تاریک نبود ولی ستاره ها در آسمان چشمک می زدند و اغلب ماه بزرگ در آسمان می درخشید.

نوکا و ناجا فکری کردند که مردی در راه زندگی کند و صاحب حیوانات وحشی زیادی است. این حیوانات سفید رنگ هستند و خالهای بزرگی در روی بدنشان دارند و انسان هم هرگز نمی تواند آنها را شکار کند.

نوکا و ناجا سورتی کوچکی داشتند که سگشان آنرا می کشید. اگرچه آنها برف باران خیلی دوست داشتند ولی همیشه منتظر آمدن بهار بودند تا خورشید دوباره بدرخشند.

و همه جا را روشن و گرمی دهد.

سراجام بهار رسید برف ها آب شدند گیاهان و حیوانات بیدار شدند و دسته پرندگان که از جنوب آمده بودند آسمان را پر کردند مردم بهار را درخونشان حس می کردند و برای مسافرت تابستانی خود آماده می شدند.

وقتی تابستان آمد یخ ها شکستند مردم از اینکه می دیدند زیر پرنج ها هنوز آب آبی رنگ جریان دارد خوشحال بودند. بچه ها روی تکه یخ ها می بازی که روی آنها شناور بودند بازی می کردند. البته کار خطرناکی بود ولی آنها نمی ترسیدند. آنها در رویای دریا نوردی و مسافرت به میان اقیانوس ها فرو رفته بودند.

در یک روز تابستان مسافت زیادی را روی آن تکه یخ ها پیش رفتند احساس می کردند که آزاد و سبک بال شده اند. آنها از یک یخ به یخ دیگری پریدند مقدار زیادی که دور شده بودند ناگهان متوجه شدند دیگر نزدیکشان تکه یخی نیست و فقط دریا بی آب هست و بیس.

دو تا سگ ماهی روی تکه یخی امیدوار بودند و خوشحال از زنده بودنشان چرت می زدند بچه ها دورتر و دورتر شدند و بزودی زمان را گم کردند تا تابستان همه دنیا را پر کرده بود. شب فرا رسید نوکا و ناجا فهمیدند که نمی دانند کجا هستند. آنها کاملاً تنها بودند چطور می توانستند دوباره به خانه شان بازگردند؟ هیچکس به فریاد کمکشان جواب نمی داد فقط مرغهای ماهیخوار به آنها پاسخ می دادند گویی به حال آن دو بچه می خندیدند. سگ های آبی به نظر چاق و خوش اخلاق می آمدند ولی آنها نمی توانستند بفهمند که چه اتفاقی افتاده است چون به این

دنیای یخی افس گرفته بودند.

خورشید که به رنگ قرمزی در آمده بود در پشت کوهی مخفی شد و بزودی شب فرا رسید. نوکا و ناجا دیگر اکتفا داد و فریاد کردند داشتند چون یک سگ آبی بزرگ روی یک یخ در نزدیکی آنها مشغول غرش بود و آن بادی که در دماغش انداخته بود مشتاق و مشتاق بنظری رسید. بچه ها به خودشان دل داری میدادند که این غرش ها فقط عادت سگ های آبی است. وقتی صبح شد نوکا و ناجا گرسنه بودند ناگهان متوجه جزیره ای شدند که مرغهای وحشی در آن زندگی می کردند. ناجا گفت: «یک لانه اینجا من دو تا از تخم مرغهایش را بر میدارم. ولی بعضی اینکه دستش را دراز کرد یکی از پرند ه ها که

صاحب تخم بوده

طرفش آمد و با قار

تا خود او را سر

زنش کرد. او هم

شد و اخور کند

که فقط می خواهد

تخم مرغها را نگاه



کند. سراجام دوباره سوار تکه پخش شدند و روی دریا راه افتادند. ناجا گفت: «کاش می توانستم یکی از کوه های پرندگان را پیدا کنم» معلوم نیست باد یا جریان آب کدام یک آرزوی او را شنیدند چون چیزی نگذشت که به یک کوه که از وسط آب بیرون آمده بود رسیدند از آن بالا رفتند و شروع به جمع آوری

تخم پرندگان کردند. عاقبت چیزی برای خوردن پیدا کرده بودند.

پرند ه ها در بالای کوه زندگی می کردند و تعداد آنها از هزارها راهم بیشتر بود مرغهای ماهیخوار و پنگوئن ها انواع خیلی زیادی در آنجا خانه داشتند وقتی همگی با هم پرواز می کردند درست مثل این بود که ابر بزرگی آسمان را پوشانده باشد.

یک مرغ ماهیخوار کنار آب ایستاده بود و با پرهایش آب را تکان می داد تا ماهی بگیرد بعضی ها هم برای ماهیگیری در آب می رجه می رفتند و از بالهایشان بجای پارو استفاده می کردند. پنگوئن ها بالهایشان را برای شکافتن هوا بکار می بردند. قیافه آنها در موقع پرواز خیلی خند دار بود.

حالا نوکا و ناجا خیلی چیزها برای خوردن داشتند و دوباره خوشحال بودند:

(ناضام)

ترجمه کلنار مهبیا (رفیعی)





فلیپ کنار جاده ایستاده بود و به ابزی که از تورو حاک روی جاده درست شده بود و هر لحظه نزدیک می شد نگاه می کرد. به زودی اتوبوس می رسید و پسرویش جلیو از آن پیاده می شد.

فلیپ به الاغ کوچکش گفت «خوب فلاکو وقتش رسیده و نباید دست و پای خودمان را جلوی پسرعموی شیک شهری گم کنیم». فلاکو مثل اینکه حرف صاحبش را فهمیده باشد با سراسر اشاره ای کرد فلیپ هر لحظه هیجانزده تر می شد تا اینکه حرف صاحبش را فهمیده نگمداشت پیش خود فکر کرد «کاش مادرم را به پیش بازش نفرستاده بود». ولی همین وقت «جلیو» از اتوبوس پیاده شد و با خوشحالی او را صدا کرد و فلیپ

و سنگ ها هم لیز هستند. حالا تو مطمئن کن که نمی خواهی سوار فلاکو بشوی؟» جلیو گفت به تو که گفتم از الاغ خوشم نمی آید خودم می توانم از رودخانه بگذرم. وقتی به رودخانه رسیدند جلیو بگفتش وجود ایش را بیرون آورد و خودش را به آب زد. فلیپ طنابی به گردن فلاکو گره کرد و یواش یواش دنبال جلیو داخل رودخانه شد. وسط راه جلیو شروع به خود تماشای کرد. از روی سنگی به روی سنگ دیگری پرید و می گفت «نگاه کن حتی یک قطره آب هم به من نریخت» و در حالیکه به طرف فلیپ برگشته بود گفت «تو الاغت را محکم نگه دار» ولی درست در همین موقع جلیو لیز خورد و در یکی از آن گودالهای عمیق افتاد. فلیپ شروع کرد به خندیدن جلیو دستهایش را به شدت تکان می داد و فریاد می زد کمک کمک من شنای بلد نیستم دارم غرق می شوم» فلیپ سوطاب را برایش پرت کرد ولی او آنقدر وحشت زده بود که طناب ندید. فلاکو لب گودال عمیق ایستاد فلیپ همانطور که دوباره طناب را بطرف جلیو پرتاب می کرد فریاد زد



فلیپ او را نگاه کرد. جلیو با خنده گفت «این چطور استقبال از پسرعمویت است که این همه راه را از شهر آمده؟ فلیپ سلام کرد. «مسافرت چطور بود؟» جلیو جواب داد «خیلی بد بود تمام مردم با مرغ و جوجه و بزهایشان سوار اتوبوس شده بودند، تعجب کردم که چرا الاغ هایشان را نیاورده بودند» فلیپ پایش را روی خاک ها کوبید. جلیو پرسید «این همان الاغی است که برای تولدت هدیه گرفته؟» چقدر لاغر است»

فلیپ با لحن غرغر گفت «برای همین هم اسمش را فلاکو گذاشته ام فلاکو یعنی لاغر» جلیو گفت «اینکه از بس لاغر است نمی تواند راه برود بهتر بود برای تو هم مثل من دو چرخه می خریدند». فلیپ گفت: «دو چرخه درده زیاد بدرد من نخورد چون جاده های اینجا خوب نیست تازه فلاکو هم زیاد مررتی نیست من تا اینجا سوارش بودم و حالای فرانی تاده سوارش بشوی»

جلیو با تلسخره گفت «من؟ من سوار این خر مردنی بشوم؟ من از الاغ خوشم نمی آید حتی اگر چاق و قوی هم باشد». بهر حال متشکرم»

فلیپ در حالی که سوار فلاکو می شد گفت «بسیار خوب ولی وقتی به رودخانه رسیدی عقیده ات عوض می شود اینجا دیگر پل ندارد» جلیو گفت «خوب اگر من سوار الاغت بشوم تو چطور از رودخانه می گذری؟» فلیپ جواب داد «من جای سنگهای ته رودخانه را امید اخم». جلیو پرسید رودخانه خیلی گوداست؟ فلیپ جواب داد نه کم عمق است ولی بعضی جاها گودالهای عمیقی دارد

طناب را بگیر» طناب به سر جلیو خورد و او متوجه شد و دستش محکم آنرا گرفت بعد فلاکو آنقدر عقشفت رفت تا جلیو را بجای کم عمق رودخانه کشید فلیپ به پسرعمویش نگاه کرد. لباس تشنگش پاره شده بود تمام دگمه هایش پریده بود موهایش درهم و شلوغ و پاهایش زخم برد و کفش هایش هم در رودخانه ناپدید شده بودند فلیپ از او پرسید «حالای خواهی سوار فلاکو بشوی؟» جلیو جواب داد فکرمی کنم امتحانش بد نباشد» وقتی به آنظرف رودخانه رسیدند فلیپ گفت «حالاتو یادمی گویی که سوار الاغ من بشوی و وقتی که من به شهر آمدم از تو دو چرخه سواری یاد خواهم گرفت» جلیو گفت «حتماً ولی حالا فکرمی کنم که الاغ خیلی بهتر از دو چرخه است» فلیپ گفت «و خیلی هم شیک تر» ولی جلیو نشنید چون او و فلاکو می قهرمان خیل جلو تو رفته بودند.

شوخی

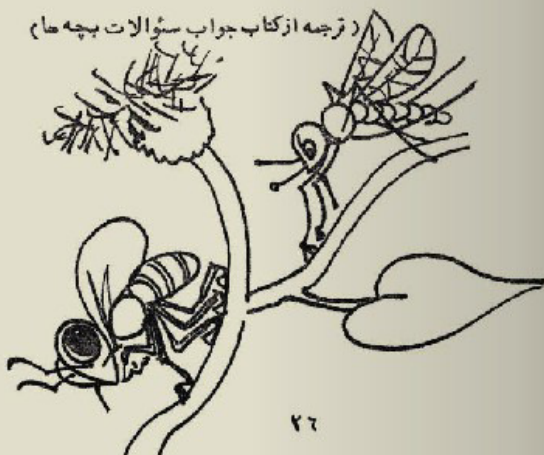
- پل : خداوندا !!! دست تلی چطور شده ؟
- حلی : او دستش را در دهان یک اسب برده که ببیند چند تا دندان دارد
- پل : خوب اسب چکار کرده ؟
- حلی : او هم دهانش را بسته که ببیند تلی چند تا انگشت دارد !!!.....

آیا حشرات استخوان دارند ؟

استخوانهای داخل بدن ما از ماده بسیار محکم و سفید رنگی درست شده که شباهت زیادی به سنگ دارد. اسم مجموعه این استخوانها اسکلت است و عضلات و ماهیچه‌های ما به آنها متصل شده‌اند. حشرات هم اسکلت سختی دارند که توسط آن عضلاتشان را حفظ می‌کند. ولی عوض اینکه مانند اسکلت ما در داخل بدنشان باشد در قسمت خارجی بدنشان قرار گرفته، مثل زرهی که جنگجوها در موقع جنگ و نبردی پوشیدند. قسمت نرم بدنشان و یا همان ماهیچه‌ها در داخل این زره قرار گرفته و توسط آن پوسته محکم محافظت می‌شود. این زره از ماده شیمیائی سختی تقریباً شبیه به ناخن ما ساخته شده.

بنابراین با وجودیکه حشرات اسکلت دارند درحقیقت نمی‌توانیم بگوییم استخوان دارند.

(ترجمه از کتاب جواب سئوالات بچه‌ها)



۲۶

«داستان حقیقی»

نامه‌ای به رئیس پست نیویورک رسید که به نام خدا نوشته شده بود. رئیس پست نامه را برای رئیس جمهور فرستاد. در آن نامه، بچه کوچکی نوشته بود که خدا یاسن احتیاج به ۱۰۰ دلار پول دارم. رئیس جمهوری دلش برای او سوخت و ۵۰ دلار برای بچه به همان آدرس فرستاد. چندی بعد نامه رسید که به نام خدا رسید که در آن طفل نوشته بود: خدا با از این بچه به آدرس خودم پول فرستید نه رئیس جمهوری چون او ۲۵ درصد مالیات برمیدارد!

«شاهکار ارجمند»



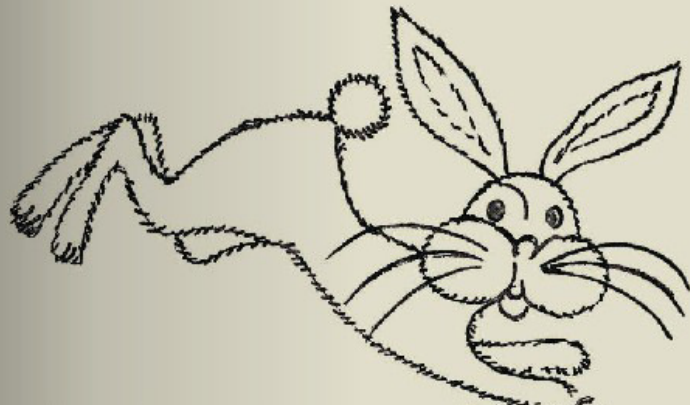
۲۵

امروز ما نقش‌های چاپی را روی کاغذ دیواری، کتاب، پرده، رومیزی، روغن به وسیله دست و ماشین به جوری آوریم. کتاب را با استفاده از حروف فلزی و دستگاه‌های مخصوص روی کاغذ چاپ می‌کنیم و به این طریق روزنامه و کتاب و مجله چاپ می‌شود. شما هم می‌توانید برای خودتان مهر درست کنید:

یک سیب زمینی خام را از وسط برید یک مثلث روی سطح صاف یکی از مقطع‌ها را بکنید که از قسمتهای بیرون مثلث را ببرید، تا مثلث برجسته شود حالا با قلم موی به مثلث مرکب بمالید و آن را روی کاغذ فشار دهید. باین ترتیب شما یک مهر ساخته‌اید می‌توانید با فرم‌ها و رنگ‌های مختلف از این مهرها درست کنید. شاید با کمی وقت بتوانید مهرهایی با فرم گل و حتی اسم خودتان درست کنید. اگر موفق شدید روی یک کاغذ مهر بزنید و برای من بفرستید خیلی خوشحال خواهم شد.



چینی‌ها می‌دانستند: چطور مهر درست کنند. چینی‌ها این نوع چاپی مهر را بیش از هزار سال قبل اختراع کردند. آنها لغات را روی یک قطعه چوب بزرگ می‌نوشتند بعد قسمت‌هایی که نوشته‌اند داشت می‌بریدند تا نوشته برجسته شود. آن وقت با قلم موی روی نوشته‌ها مرکب می‌مالیدند و بعد کاغذی را روی آن می‌گذاشتند و فشار می‌دادند. به این طریق چینی‌ها کتاب چاپ می‌کردند، هم چنین آنها از این مکتب بودند که درد دنیا به چاپ اسکناس دست زدند.



خرگوش باغبان

ترجمه بهروز چشمیدی ۱۲ ساله

خرگوش کوچکی بورکه هیچوقت به اندازه ای که می خواست غذا گیر نمی آورد هر وقت باغی پرازکلم دهبویج میدید با نوک پا توی باغ میرفت ولی تایی آمد شکم خود را سیر کند یکی سر میرسید و او را از باغ بیرون می انداخت . خرگوش باخوری گفت : باغبانها همه خیس هستند و شروع می کور به گریه کردن . وی گفت : اگر من باغی داشتم هیچوقت مردمان گرسنه را از باغ بیرون نمی کورم . روزی کلاغی به او گفت : چرا اینک باغ درست نمی کنی . خرگوش گفت : فکر خوبی است . من یک باغ درست می کنم بعد زمین را کند صاف کرد و گل ها و سبزیجات کاشت ، و به آنها آب داد و هر روز که بلندی شد اول به سراغ باغش می رفت که ببیند خوراکیها به اندازه ای کافی بزرگ شده اند یا نه . آخر سربیک روز تمام گیاهانی را که کاشته بود آماده بودند . اما درست وسط آنها . کلاغی گرسنه و سموری و مرغی در حال خوردن

این صفحه مخصوص بچه های است که در نمایشگاه نقاشی ورقا شرکت کرده بودند



دوست خوبم

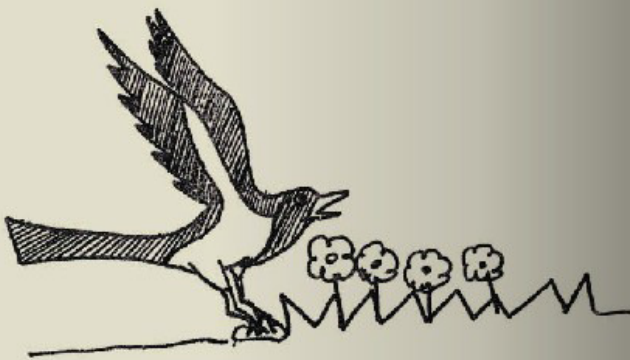
به نظرم کسانی که نقاشی های تشنگ تر از نمایشگاه دوستان ورقا دیدند اگر بازم با علاقه و پشتکار کار کنی نقاشی بسیار خوبی خواهی شد .

به همین دلیل این کارت آفرین مخصوص تو است وقتی نقاشی بزرگی شدی یادت باشد من مبدانستم تو میتوانی خیلی هنرمند بشوی .

ورقا



گلها و سبزیجات بودند . خرگوش با حالتی عصبانی گفت : بیرون بروید مرغ و سمور داشتند بیرون میرفتند ولی کلاغ گفت ترا داشت گلها را می خورد . گفت : شما گفتید که اگر باغ داشتید گرسنه ها را بیرون نمی کردید . خرگوش گفت درست است ، میگفتم . ولی حالای فهمم که باغبانی چه کارهایی دارد حالا بیرون بیرون و چنان با صدای بلندی این را گفت که کلاغ هم از خوردن دست کشید و گفت : ولی ما هم می توانیم کمک کنیم ؟ من می توانم گل بکارم ، مرغ گفت من هم به گلها آب میدهم . سمور گفت من هم می توانم علفهای هوزه را بیرون بکارم خرگوش فکری کرد و گفت در این صورت من شما را بیرون نمیکنم . برای اینکه باغ مال ما میشود . آنوقت نشستند تا باهم بیشتر آشنا شوند .



صفحه خوردان

بچه های عزیز . دوستهای خوبم . آنقدر خبرهای خوب برایتان دارم که نمیدانم از کجا شروع کنم . دیروزه که نامه های تازه دوستان و رقبا را از پروم کردم ، دیدم که خیلی از بچه ها ، نقاشی های بزرگ فرستاده بودند . خیلی ناراحت شدم که چرا دوستان خوبم . نقاشی های قشنگ را زودتر برای شرکت در نمایشگاه نفرستاده اند چرا که در شماره ی قبل خواندید نمایشگاه تمام شده . فکری کم نشد و بسیار زیادی از بچه ها موفق شده باشند نمایشگاه را شخصاً ببینند . نمایشگاه خیلی خوب و قشنگی شده بود . تمام اطراف پرازنقاشی های قشنگ دوستان من بود . از سراسر کشور نقاشی رسیده بود . حتی چند نفر از دوستان مهاجر در نمایشگاه شرکت کرده بودند در عرض ۲۰ روز که نمایشگاه در باغ تزه دایر بود ، هزارها نفر از مردم آمدند و نمایشگاه را مشاهده کردند . عصرها محل نمایشگاه پراز بچه های شد . دوستهای خوبم جلوی نقاشی ها جمع می شدند راجع با آنها باهم صحبت می کردند . نقاشی ها را با انگشت به هم نشان میدادند و بحث می کردند ، و همه نقاشی ها آنقدر قشنگ بود که گاهی شبها که نمایشگاه می خواست تعطیل شود ، هنوز بچه ها ایستاده بودند و نقاشی می کردند خوردن چندین بار سرتاسر نمایشگاه را مشاهده کردم . همه ی نقاشی ها را بارها دیدم و اسم دوستهای خوبم را بخاطر سپردم . بعد اعلام کردم که روز ۱۹ خرداد ساعت ۱۰ بعد از ظهر جشن تقدیم جوایز برندگان نمایشگاه است . روز جمعه تمام دستهای خوب آمده بودند . محل نمایشگاه شلوغ بود جایزه ها همه روی میز چیده شده بودند دو چرخه ، دستگا ، پنخس فیلم ، وسایل نقاشی و بسیاری جوایز دیگر . ساعت پنخس

جوایز رسید - اسم برنده ها خوانده می شود ، می آمدند و جایزه شان را می گرفتند و نوبت بعدی - یکی از دوستانم خوب مرتب از برنده ها عکس می گرفت ، جشن خیل گرم و خوبی بود - بچه ها ، آفتاب در همه نقاشی ها قشنگ و خوب بودند که اگر می شد به همه جایزه میدادم . برای همین در مجله صفحه مخصوص تقدیرنامه برای بچه های که از نایشگاه شرکت کرده اند چاپ کردم تا بیا در گذار از من همیشه برای خودشان نگاه دارند و تا آنجا که مقدور باشد بعضی نقاشی های قشنگ را به تدریج چاپ می کنم . روی جلد همین شماره یکی از آن نقاشی ها است . در ضمن بزوری عکسهای بزرگان را در مجله چاپ می کنم که شما آنها را بشناسید . جوایز برندگان شهرستانی را هم به ترتیب به دستشان خواهیم رساند - حالا از این به بعد هر کدام از دوستان عزیز که می خواهند نقاشی بفرستند به اندازه نقاشی های داخل مجله و برای چاپ در مجله بفرستند از همه می دوستان عزیزم خواهش می کنم که این نکته را رعایت کنند که اگر خواستند نقاشی در مجله چاپ کنم دچار اشکالی نشوم .

دومین مسابقه بزرگ دوستان ورقا

خبر خوب دیگری که دارم . مسابقه تازه مجله است . بچه های عزیز ، مسابقه تازه ای برای شما در نظر گرفته ام که همه می دوستهای خوبم در سراسر نیای توانمند در آن شرکت کنند ، و آن مسابقه نوشته های دوستان ورقا است . یعنی سابقه ای فصله نوشته ها ، مقالات ، و صرا و دیگری . مقالات راجع به هر مطلبی که دوست دارید با در آن مطالعه کرده اید . فقط قصه ها و نوشته ها باید حتماً از خودتان باشد . و از جای اقتباس نشده باشد . سعی کنید قصه را با خط خوانا بنویسید قصه بزرگ و کوچک

از بهروز جمشیدی متشکر و منتظر همیشه آثارش را برام بفرستد از شهناز صفرزادگان (بابل) و قمر وی میروانی (کرمان) خیلی متشکر که شعرهای تشنگی راجع به ورقا گفته اند ولی در باره از همه خواهش میکنم در مورد ورقا شعر ننویسند و به این همه چیزهای تشنگ دنیا هم توجه داشته باشند . راستی بچه ها ، در شماره ۱۴ مجله ورقا ، در صفحه چهارم اشتباهی رخ داده که می خواستم از شما معذرت بخوام و آنرا اصلاح کنم . همه ما میدانیم که محل تولد حضرت بهاء الله طبران است و قسمتی از ایام کودکی را در مازندران گذرانده اند . بنا بر این آنجا را که نوشته شده ، مازندران محلی است که حضرت بهاء الله در آن بدنیا آمده اند باید اصلاح کنید . از نوها و خضوعی و سایر دوستانم ، بیژن جهانپور از لطف آبار درگز ^ر گلشنی از طهران ، شارت رفاهی از مرودشت ، مژده مقدم از شیراز ، و سما یگان از طهران تشکری کنم که مرا مورد لطف قرار داده اند . این شوخی را سعید بصاری و شهریار صبری پرور فرستاده اند :

معلم رو کرد به شاگرد و گفت :

بمن بگو اصول دین ، مذهب چند تا است ؟

شاگرد پس از کمی مکث جواب داد :

پنج تا آقا

خوب بشمار ببینم - یک ، دو ، سه ، چهار ، پنج .

فوق نمی کند . اگر کم از یک قصه یا واقعه ای تأثیر گرفته اید ، حتماً بنویسید که انگیزه بود و حتماً سن خودتان را هم بنویسید حق امم مدرسه و سالی که در آن درس می خوانید . از همه مهمتر آدرس تان را فراموش نکنید . می توانید مقالات ، غلی ، هنری ، ادبی یا هر مقاله ای که دوست دارید بنویسید . مثلاً راجع به کتابی که خوانده اید و دوست دارید . یا راجع به فیلمی که دیده اید و از آن خوشتان آمده . راجع به نابوی نقاشی یا شهری که به آن سفر کرده اید و یاد استان و یا خاطر ، مقاله های تحقیقی ، از همه مهمتر داستان و مقالات امری . خلاصه هر مطلبی که دوست دارید . فقط مهم این است که خودتان نوشته باشید و از فکر خودتان باشد . قسمت دیگر مسابقه ترجمه است و برای کسانی که به زبان خارجی آشنا هستند . مثلاً از یک قصه مقاله ، نوشته یا هر چیز دیگری که خوشتان می آید . آنرا ترجمه کنید و بفرستید حتماً ذکر کنید از کجا . از کدام کتاب و کدام نویسنده است . حتی بسیار بهتر است که اصل مقاله یا قصه را برام بفرستید . اما اگر نشد حتماً ذکر کنید از کجا ترجمه کرده اید . و باز حتماً خودتان ترجمه کنید . از روزی که مجله چاپ شد منتظر آثار شما هستم . و همه را به وقت جمع می کنم . برای این مسابقه هم جوایز بسیار نفیسی در نظر گرفته ام که بعد اعلام خواهم کرد .

دوستان من ، از تمام نیای توانمند در این مسابقه شرکت کنند . به خصوص که حالا تعطیلات تابستان هم شروع شده ، و شما فرصت دارید که علاوه بر مرور درسهای تان و خواندن کتابهای خوب و استراحت برای من آثار تان را هم بنویسید و بفرستید .

خوب از همین الان منتظرم

این دوستان هم برای من نامه و داستان فرستاده اند . جمشید ممتازی از مرودشت ، فرامرزخان محمدی از طهران ، فیاض احمدزاده ، فریده گلپایگانی از طهران ، رؤیایرینی از شاهرود ، قویا مقدم از آذربایجان . از آثار همه می این دوستان استفاده خواهم کرد .

در ضمن دوستان بسیار زیادی نقاشی فرستاده اند . حمید آزادگان از طهران . امیدهدائی - قویا مقدم از آبادان - نورالله باوقی از چاه بهار - لادن حقیقت جو از سنندج - نهمورالله و ویدا صمیمی از شاهی - فؤاد مهر آئین از قزوین - خسرو روشن از خرمشهر - شهناز صفرزادگان از بابل - شیرزاد جمالی از بروجرد - الهام و امسلیا صاتی - وژیواتهانی از اصفهان - پرنیان پرتوی و ارژنگ انوان صفا و پریسا پرتوی از طهران - بهنام فلاح از مرودشت - ذبیح الله نوری از خاش - آزاد و آرمان و شیوا و مهشید آزادی و سوسن مقدم و الهام بزدانی از آبادان . در ضمن از دوستان عزیزم هیلدا عقیقیان رگران و مهوش فوردوسیان (نجف آباد) که در نما یشگاه نقاشی برنده جایزه شده اند تقاضا دارم فوراً آدرس رفیقشان را برام بفرستند تا جایزه هایشان را پست کنم .

حالا از همه شما خدا حافظی میکنم امیدوارم تعطیلات تابستان خوب استراحت کنید کتابهای خوب بخوانید و برای من آثار تان بفرستید - منتظرم

ورقا

مشروع الأناجيل كاتوليا

